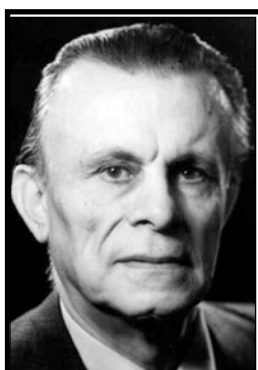


# در زندان شاه برای زندانیان از شیوه‌های مبارزه سیاسی و ادبی سخن می‌گفتم

افسر نگهبان مرا احضار کرد و مؤدبانه گفت: آقا، اینجا زندانه، ما وظایفی داریم...

ایرج هاشمی‌زاده



م.ا. به‌آذین

## مهمان پسران شاطر نانو!

نگاهی به یادداشت‌های یک زندانی سیاسی از دو زندان در دو رژیم قبلی و فعلی

(۲)

چهل نفری هستند قیافه‌ها برافروخته و رگهای گردن برجسته... می‌گویم «اگر هم برای مذاکره با افسر نگهبان باشه این ازدحام درست نیست، کار را خراب می‌کنه. بهتره کمی فرصت فکر کردن به خودمان بدهیم...»

«شام خورده‌ایم و سفره برچیده شده است. به اندک زمانی اتاق — که بزرگ هم هست — از مهمانان پر می‌شود. جای و شیرینی و آجیل، خنده و شوخی و نگاههای انتظار. و من بیچاره در تب و تاب که باز مبادا به منبرم بکشانند. دوستان، از محبتی که دارند تا درباره من بهانه پرونده سازی به آقایان بدهند و تا یکی دو سال زندان مفت کف دستم نگذارند دست‌بردار نیستند. چاره هم ندارم . به‌راستی نمی‌توانم خود را از توقع بی‌پیرایه‌شان بزدم. هرچه بادابادا! سخن آغاز می‌کنم. تکبیهام بیشتر بر اصالت انقلاب است و رگ و ریشه‌اش

در میان توده مردم... من از این گونه می‌گویم و به تأثیر جنبش‌های آزادیخواهانه کشورهای همسایه؛ خاصه روسیه اشاره می‌کنم... و در گرم‌گرم این سخنان افسر نگهبان را درآستانه در می‌بینم. به درون می‌آید و می‌ایستد. یک دقیقه گوش می‌دهد و می‌گوید: «آقای اعتمادزاده دیگر ختمش کنید». در لحسن تند و تیزی نمی‌بینم. آری این، آن حریف همیشه‌ام نیست. جوانی است لاغر و بلندبالا؛ گندمگون، پیوسته ابرو؛ کشیده صورت؛ نگاهی محجوب در سایه مژگانی دراز. او را در همان روز ورودمان به‌شماره سه دیده‌ام و از او خوشم آمده است. به یکی از شاگردان زمان دبیریم می‌ماند. آیا برادر اوست؟ هرگز نخواهم دانست. می‌گویم: «ملاحظه می‌فرمائید؛ به مناسبت جشن مشروطه است. طول و تفصیلی هم نخواهد داشت. ای... چهار پنج دقیقه دیگر» و بی‌درنگ به سخن ادامه می‌دهم...

«پاسبانی می‌آید و از آستانه در می‌گوید: «اثاثتان را جمع کنید... شماره چهار». تعجب نمی‌کنم... به اتاق خودم می‌روم و خودم را آماده می‌کنم... جوانها ما را در میان می‌گیرند. نزدیک یازده است. به اصرار می‌خواهند که ناهار بخوریم و بعدازظهر برویم. سرگرد موافقت نمی‌کند: «ناهار آقایان را شماره چهار بار گذاشته‌اند» به‌راه می‌افتیم. جمعیت انبوه‌تر شده است. از سرسرای میان دو بند که می‌گذریم، بانگ سرود جوانان یکباره زیر سقف زندان می‌پیچد: از خون ما؛ لاله روید. پر لاله و گل بشود همه جا، چون گلستان...

درآهنگی بند باز می‌شود و سرگرد به نظاره می‌آید. یک دو دقیقه می‌ایستد و چیزی نمی‌گوید؛ پس از آن آهسته به سوی ما قدم برمی‌دارد و دستور می‌دهد: «به، آقایان دیگر کافی است». جوانان همچنان می‌خوانند... «این بار در سربل رنگ زندان شماره چهار به‌آسانی به روی ما باز می‌شود... کنترل اثاثیه ما تمام می‌شود. آقای که آنجا با افسر نگهبان بود، یکباره چهره عوض می‌کند. می‌آید و پس از معرفی خود به‌گرمی دست می‌دهد: «خیلی خوش آمدید!». رضا شلتوکی است [در ۲۹ آبان ۱۳۶۲ اعدام شد]. از افسران «سازمان نظامی» شانزده سال است در زندانهای تهران و برازجان. و هنوز کو؟... خودم را نمی‌توانم کوچک بنیسم. شلتوکی به امربر بند می‌گوید اثاث ما را بیابورد. به درون بند می‌رویم؛ زندانیان در راهرو جمع شده‌اند. سلام و روبوسی با یکایک شان و با فریاد تنگبانی نویسنده «یادداشت‌های شهر شلوغ» که همین روزها به شش ماه محکوم شده است. سست پیش می‌آید. شاید خود را بدهکار من می‌دانند... که بی‌شک اشتباه می‌کند. اگر هم ماجرای او و کتابش نبود، باز کار من با این آقایان دیر یا زود به همینجا می‌کشید. او در این میانه پاک بی‌گناه است. ما را به اتاق روبه‌مرفته کوچکی می‌برند با دیوارهای قطور و دو پنجره بلند که به حیاط باز می‌شود. ظاهری آراسته دارد. قالیچه‌های تازه رفته پاکیزه بر کف آن گسترده و پرده‌های کدروی گلدار از برابر درگاهی‌ها آویخته و بر دیوارها، به بلندی قدامی، یکی دو قفسه‌بندی ساده برای کتاب و نیز تخته‌بندی تقریباً سرتاسری که جزیه‌های کفش و جامه‌دانهای آن نهاد...

ادامه دارد

اینجا». و با یک جو سرزنش می‌افزاید: «خودت همین را می‌خواستی.» می‌خواستم یانه؛ کلی باید سپاسگزار این آقایان باشم. تنوع بسیار خوبی در زندگیم پیش آورده‌اند... چیزهایی که برابم آورده‌اند کم و بیش سر و صورتی به زندگی زندانم می‌دهد. امشب خواهیم توانست پشتی خودم را زیر سر بگذارم و با پتو ملافه خانگی به خواب بروم...

«جوانی با من است از «س. ل.» می‌گوید و از «موضعگیری انقلابی» پیش از هر چیز پاک کردن عرصه ایران از بقایای حزب توده. گوش تیز می‌کنم: «دیشب پنج و شش نفری بودیم. می‌گفت اگر پاش بیفته، یک لحظه هم تردید نمی‌کنه باهاشان به زبان گلوله حرف بزنه.» راستش چشمهام گرد شد. گفتم: «این که کار فاشیست‌هاست». آنهاى دیگر هم اعتراض کردند . اخمهاش تو هم رفت و دیگر زود درز گرفت... باور کردنی نیست. هیچ یک از گروهها تا این حد در دشمنی پیش نمی‌رود. خاموش می‌مانم؛ می‌گوید: «درک خاصی از وظیفه روز داره... شما چه فکر می‌کنید؟ آیا سوسه‌ای تو کارش نیست؟». «از کجا میشه دانست؟». «بوش که می‌آمد، یکی می‌گفت دو سال پیش او را در کرمانشاه تو لباس ارتشی دیده؛ ستوان سوم یا استوار همچو چیزی...»

«در اتاق گفت و گو درباره قربانیان شکنجه گل انداخته است. سخن از آقای سعیدی به میان می‌آید؛ مرد روحانی که سه چهار ماه پیش در قزل‌قلعه سر بنیست شد. همه رویهم بر این عقیده‌اند که او را کشته‌اند؛ اما «س. ل.» نظر رسمی را تأیید می‌کند و به‌آرامی می‌گوید: «نه بابا؛ خودکشی کرده. این را دیگر به چشم خودم دیده‌ام. من آن تو، همسایه سلولش بودم. از بازجویی که برگشت خیلی منقلب بود. نیمه‌های شب استوار بند سراسیمه آمد سراغم و ازم خواست کمک کنم. بهش تنفس مصنوعی بدهیم؛ رفتم؛ دیدم بیهوش افتاده. دستمالی را که تو حلقش چپانده بود؛ استواره بیرون کشیده بود. اما باز نفسش بالا نمی‌آمد. ده دقیقه‌ای بهش تنفس دادیم. تازه رنگ روش داشت جامی‌آمد که یکهو چانه انداخت و تمام کرد. جلو چشم خودم. همین میان، دکتر هم سر رسید معاینه‌اش کرد؛ گفت از قلبشه؛ نارسائی داشته...»

چیزی بر این نمی‌توان افزود. به چشم خود دیده است. ولی آیا چشم — اگر هم بخواهد — همه چیز را می‌بیند؟ «شب، پس از شام، دوستان باز مرا در میان می‌گیرند: بررسی کوتاهی درباره شعر معاصر! عذرم را که موضوعی است پر دامنه و کمیتیم از بسیاری جهات لنگ، نمی‌پذیرند. ناچار شروع می‌کنم. از پیشگامان که با صغیر گلوله‌ها و دود باروت انقلاب به میدان آمده اند. مردانی بیشتر خودساخته... عارف قزوینی، اشرف‌الدین حسینی؛ فرخی یزدی و بعدها عشقی... من در این مقدمه‌چینی هستم که افسر نگهبان را دست به کمزرده و پاها از هم گشاده؛ در آستانه در می‌بینم... «آقای اعتمادزاده؛ بیائید بیرون.»... بیرون می‌آیم و به‌دنبال افسر نگهبان به راه. در اتاق، افسر جوان مرا برپا نگه می‌دارد و خود می‌نشیند.

«اینجا زندان است آقا! به من چه شما کی هستید؟ پاتان را که از این در گذاشتید تو، یکی هستی مثل همه آن‌های دیگر» و تهدید می‌کند اخلال در نظم زندان چه عواقبی می‌تواند برابم داشته باشد... ما در این گفت و گوئیم که همه‌های از راهرو بند به‌گوش می‌رسد. جمع شده‌اند و مشت به در می‌کوبند. با افسر نگهبان کار دارند. به‌زودی فریادها اوج می‌گیرد و در آهنگی از فشار جمعیت و ضربات مشت و لگد به‌لرزه درمی‌آید. چه می‌کنند؟ نگرانم و افسر شاید بیش از من... «مقررات زندان؛ آقا باید رعایت بشه. بفرمائید. این آخرین باره که میگم» سپس اشاره به در می‌کند: «اینها هم دیگر برند بی کارشان...» و ناگاه در میان همه‌همه و فریاد زندانیان ضربه شدیدی به در می‌خورد؛ مشت یا شاید لگد. افسر می‌کوشد بی‌اعتنا باشد: «بگید از این جا برند...» «بگید خواهش می‌کنم» و با دستمال عرق پیشانی و پس گردنش را خشک می‌کند. از در نیمه‌باز بند می‌گذرم و همانجا می‌ایستم. نگاه می‌کنم، سی

امیدوارم درک کنید!

محمود اعتمادزاده که با نام مستعارش «م.ا. به‌آذین» شهرت دارد، از چهره‌های سرشناس ادبی — سیاسی چپ ایران در دوره قبل و بعد از انقلاب به شمار می‌رود. او که سه سال قبل (۱۰ خرداد ۱۳۸۵) درگذشت، دو دفتر خاطرات از خود بر جای نهاده است و فضای عمومی زندان سیاسی را در هر دو دوره براساس مشاهداتش تصویر می‌کند.

دفتر خاطرات به‌آذین از زندان پیش از انقلاب «مهمان این آقایان» نام دارد و خاطراتش را از زندان بعد از انقلاب «بار دیگر، و این بار...» نام نهاده است. ایرج هاشمی‌زاده، از این دو دفتر بخش‌هایی را در معرض مطالعه شما قرار می‌دهد و عقیده دارد که در شرایط کنونی ایران یادآوری آن ضروری است.

مانند آفتاب. برادرم با اوست...

«در حیاط پرسه می‌زنم... سایر ورزشکاران زندان اکنون با هالتر و دمبل ور می‌روند جلینگ و جلینگ صفحه‌های آهنی. تلاش ماهیچه‌های ورزشیده یا نوکار. بوی عرق تن..... بالای پلکان؛ سرپاسبان نام مرا صدا می‌زند. فردا صبح دادگاه و دوستان می‌گویند که منظور بازرسی است در دادرسی ارتش. ببینیم... سرپاسبان می‌آید؛ رسمی و عبوس. «آقای اعتمادزاده. شما را افسر نگهبان می‌خواه». برمی‌خیزم و می‌روم. در آهنی زیر هشت به رویم باز می‌شود؛ و اینک اتاق افسر نگهبان. نشسته است؛ ستوان دوم جوان و تازه‌منصب و در برابرش ایستاده؛ من پیر خطاکار..... بازخواست می‌کند: «شما آقا، برای چه زندانی‌ها را دور خودتان جمع می‌کنید؟». «من؟ کسی را من جمع نکرده‌ام. اتاق بزرگه؛ بیش از گنجایش خودش هم زندانی داره. اینه که به نظر میاد...». «گزارش داده‌اند شما براشان حرف می‌زدید». «ها، بله! طبیعی است... و به‌آرامی گوشزد می‌کنم کیستم و چه‌کاره‌ام؛ کمی هم با گزافه و آب و تاب چیزی که هرگز در جای دیگر به خود اجازه نداده‌ام. لحسن نرم‌تر می‌شود و ادب را تا به جایی می‌رساند که مرا دعوت به نشستن می‌کند. سپاسگزارم. در پایان می‌گوید: «اینجا؛ آقا، زندانه؛ ما وظایفی داریم. امیدوارم درک می‌کنید» بله، دلم می‌خواهد درک کنم. ولی...

«دوشنبه پنجم مرداد»

پاسبانی در راهرو بند و سپس از بالای پلکان حیاط فریاد می‌زند: «دادگاهی‌هاش بیائید!» «آقای اعتمادزاده شمائید؟ بفرمائید. می‌فرمایم. در پای پله؛ به دستور سرجوخه؛ دو سرباز تفنگ به‌دست می‌آیند و تحویل می‌گیرند. به صف، کنار دیوار می‌ایستیم؛ هر زندانی در محاصره دو نگهبان. دیگر همه هستند. می‌توانیم به راه بیفتیم... اتوبوس آبی رنگ دادرسی می‌آید... اتوبوس به‌راه می‌افتد... دو سرباز مرا به اتاق بازپرس دادگاه عادی شماره ۱ می‌برند... اتاقی نه چندان بزرگ با پنجره‌های سرتاسری به بیرون. بازپرس یک سروان دادرسی؛ با تلفن سرگرم گفت و گو است. با دست اشاره‌ای می‌کند. پهلوی میز او می‌نشینم. در گوشه سمت ورودی اتاق؛ میز دیگری نهاده است. دو افسر زیردست آنجا نشسته‌اند و با پرونده‌ای ور می‌روند. گماشته با سینی چای به درون می‌آید. به اشاره سروان؛ ابتدا نزد من نگه می‌دارد. سر تکان می‌دهم. «متشکرم». گماشته دور می‌شود. سروان همچنان که استکانی برمی‌دارد، می‌پرسد: «چای ما را نمی‌خواهید بخورید؟». به طفره می‌گویم: «اگر ممکنه، بفرمائید یک لیوان آب خنک به من بدهند. «سروان قلم را برمی‌دارد و پس از نوشتن؛ ورقه را پیش من می‌گذارد. می‌خوانم: «به چه دلیل خواسته‌اید در کاری که به شما مربوط نیست دخالت کنید؟» لحن تند است و جواب‌های، هوی. به‌انتظار اعلام نظر بازپرس، مرا به اتاق متهمان می‌برند...

یکی از دو افسر بازپرس می‌آید. ستوان دوم است... شرمنده است و ارادتمند آقای به‌آذین. و چنانکه گوئی می‌خواهد از گرفتاری من تبری بجوید؛ زود می‌گوید: «من افسر وظیفه‌ام. برای کارآموزی مأمورم کرده‌اند اینجا». می‌پرسم: «انگار همشهری هستی؟». اما نه، مازندرانی است؛ از ساری یا آمل. اطلاع می‌دهد که بازپرس تصمیم به تبدیل قراردادش و به تیمسار معاون دادستان تلفن زده است؛ اما ایشان موافقت نکرده‌اند. و می‌افزاید: «چیزی نیست. امیدوارم همین یکی دو روزه قرارتان تبدیل بشه و آزاد بشید». دیگر کاری ندارم. به‌دستور استوار مرا به پائین می‌برند. درست به وقت ناهار به دوستانم می‌پیوندم. شب. پس از شام، باز گرد من جمع می‌شوند. بحثمان درباره آزادی است و نظم اجتماعی. خلاصه‌ای از آنچه‌اندکی پیش در این باره نوشته‌ام برایشان می‌گویم.

«استکان چای را تازه از دست نهاده‌ام که از راهرو مرا می‌خوانند. برای ملاقات می‌روم. همان یک ربع ولی پر و پیمانه. زخم هست و بچه‌هایم؛ برادرم سیلوش و خانمش... زخم سرپشت میله‌ها خم کرده؛ نگاهم می‌کند. لبخندش فرییم نمی‌دهد. منقلب است؛ دل‌داریش می‌دهم: «هیچ به دلت بد نیار. بی‌شوخی؛ بهتر از این دیگر نمیشه». دیرباور، با طنزی مهربان می‌گوید: «می‌دانم. بهشته

«کسانی که پولی در صندوق دارند صدا می‌زنند. به نوبه خود می‌روم و هشتاد تومانی را که ازمن به ودیعه برداشته بودند می‌گیرم... اتوبوس به راه می‌افتد... از پیچ‌های حرکت ماشین می‌توانم حدس بزنم کجائیم. فردوسی، شاه‌رضا، پیچ شمران... دیگر رسیده‌ایم. پیاده می‌شویم. فضای پهناور زندان قصر — اوه بیخشد؛ ندامتگاه! افسر و پاسبان ما را تحویل می‌گیرند. جای ما را در زندان — باز بیخشد اندرزگاه! — شماره ۳ معین کرده‌اند...

«از فراز دیواره آهنی پای در می‌گذریم. پشت سر ما در بسته می‌شود و یکباره گوئی انفجاری درمی‌گیرد. چهل و پنجاه جوان زندانی با کف زدن و هل‌هله و فریاد زنده باد ما را پذیره می‌شوند. به هم فشار می‌آورند تا دست بدهند و روبوسی کنند... از بند می‌گذریم و در نیمه بند دوم به اتاق بزرگی می‌رسیم با چهار پنجره بلند رو به حیاط. پشت به بسته‌های رختخواب، کنار دیوار می‌نشینیم. اتاق پر شده است و باز می‌آیند. شادی و خشنودی دیدار. پرسش و پاسخ. چگونگی کار و بازداشت... هواتاریک شده است. در اتاق سفره پهن کرده‌اند و غذا می‌چینند... می‌نشینم و به سینه رختخواب، تکیه می‌دهم. غذا آبگوشت زندان است با نان زندان. کمون دستش تنگ است. نمی‌تواند از جیره زندان چشم‌پوشد. خوشبختانه آب یخ هست... یک سطل بزرگ پلاستیکی پر از برش هندوانه می‌آورند و وسط سفره می‌گذارند. میوه پس از شاممان. و می‌گویند تنها هندوانه و طالبی. جز این هیچ سبزی و میوه‌ای به درون زندان راه نمی‌یابد. حتی گوجه فرنگی. به‌احتمال خطر وبای دو ماه پیش. چه می‌توان کرد... سفره برچیده می‌شود... جوانی چند گرد من آمده‌اند. خواهش کوچکی دارند: بررسی مختصر ادبیات امروز ایران... راه گریزی نیست... و بیشتر، از آنچه ادبیات بدان موظف است سخن می‌گویم. راه دو بیش نیست: یا مزدور و ریزه‌خوار قدرت بودن و فراغت بی‌ثمرش را به زیبایی‌ها آراستن؛ و یا حق را در پایش قربانی کردن؛ و یا در کنار مردم بودن، امید را در اینان زنده داشتن، دیدگان‌شان را به زیبایی و حق گشودن؛ زیرا که زیبایی نیرو است و حق نیرو است؛ خاصه در زمینه گسترده زشتی و بیدادی که بر مردم می‌رود. اما زیبایی و حق به اعتبار آدمی است. پس آدمی و همه آنچه نیاز زندگی اوست، مشروط شکفتگی تن و جان اوست؛ در مرکز ادبیات جای دارد؛ هسته و مغز زنده آن است

گرداگرد من در اتاق نشسته‌اند و باز به‌تدریج می‌آیند. برایشان از شعر و نویسندگی امروز ایران می‌گویم و این که توسل به کنایه و تمثیل و نیز گنگی و ابهامی که می‌توان ویژگی ادب این روزگار شمرد ضرورتی است در برابر فشار و سانسور. برای گفتن آنچه نمی‌گذارند گفته شود؛ تأویل، راه گریز است و کنایه و ابهام دری که به روی نامحرم بسته می‌شود؛ اما گاه می‌توان دید که نویسنده یا شاعر روزگار ما همه درها را می‌خکوب کرده است و هیچ کلیدی به دست نمی‌دهد حتی به آشنا. کرم درون پیله. یا گاه سخنش دو رویه است؛ به نعل و به میخ هر دو می‌زند. پایگاه بی‌طرفی، اما می‌توان دانست که آب به آسیاب که می‌ریزد... تا ساعت ده و نیم — وقت خاموشی رسمی...

«ورزش دسته جمعی در زمین والیبال. چهل و پنجاه نفری هستند... ساعت هفت. پخش خبر رادیوی ترانزیستوری است و صدایش نامنظم... سفره می‌اندازند برای صبحانه کمون. چای شیرین با یک سوم نان سنگک که از بیرون می‌خرند و یک تکه پنیر، جیره زندان که بدمزه است و بدبو. نمی‌توانم فرو بدهم. نان تنها چه عیب دارد؟ به فروشگاه می‌روم؛ اتفاقی در بند یک، با چند قفسه کالای مختصر و یک یخچال برقی. یک شیشه کوچک شیر می‌خرم و همان جا سر می‌کشم. یک کیسه تور — کار زندان — و یک دفتر یادداشت هم می‌گیرم. دیگر مجهز...

«آقای اعتمادزاده! مرا صدا می‌زنند... ورقه ملاقات را به من می‌دهند... در راهرو قدم می‌زنم. امربر بسته‌ای برایم می‌آورد. زیرجامه است و پیراهن و جوراب که در بقچه سفیدی پیچیده‌اند؛ با حوله و خمیردندان و مسواک... هنوز کسی پیدا نیست. تنه‌ایم و چشم به در، ناگهان لبخند دخترم می‌درخشد؛ گرم و شادی‌بخش